

سیاوش اوستا

نمایشنامه

دیدار در پاریس



فردین هنرمند جوانمرد و دوست داشتنی و پر خاطره ایرانی قرار بود این کار را برای نمایشی و فیلمی کارگردانی و بازی کند.

او نام فیلم را جاده مرگ گذاشته بود و تلاش میکرد تا مشکلاتش با جمهوری اسلامی حل شود و برای بازی به پاریس بیاید اما پس از سالها تلاش امید و آرزو و آخرین خواسته این نازنین بر اثر ستمکاری رژیم حاکم عملی نشد و چنانچه خود او در مصاحبه تاریخی اش به من گفت نتوانست آخرین پرواز خود را انجام بدهد. این نوشته را توسط داوود رشیدی به تهران فرستادم اما ماهها طول کشید تا بدستش برسد. بسیار آن را پسندید ه بود اما نشد که واپسین آرزوی او عملی شود!
این اثر را به او و روان پرشکوهش پیشکش میکنم.

هوایمائی که از ایران میاید در فرودگاه فرانکفورت به زمین مینشیند. نم نم باران فضایی فرودگاه را خیس نموده است و هوا تیره و تار است. مسافران به سالن فرودگاه وارد می شوند. دو مرد حدود شصت ساله با موهای سپید با هم سرگرم گفتگو هستند و به سوی سالن تحویل چمدانها در حرکت میباشند.

مرد اولی: این دعوت شرکت در نمایشگاه هم بهانه خوبی شد تا آخر عمری برای یک بار هم که شده سری به خارج بزنیم.

مرد دومی: آن هم چه خارجی! آلمان سرزمین جناب هیتلر!

مرد اولی: میگن این آلمانیها از همون زمان هیتلر نظم و ترتیب عجیبی دارند!

مرد دومی: هم نظم و ترتیب و هم شم سیاسی اقتصادی!

مرد اولی: اگر شم اقتصادی نداشتند که مرتب نمایشگاه و تور سیاحتی و اقتصادی نمی گذاشتند تا کارخانه ها و کمپانی های کهنه شان را به ما بفروشد!

مرد دومی: باز هم همین کارخانه های کهنه اینها کلی به درد ما میخوره!

مرد اولی: ااا... اونجا رو نیگاه کن اسفند خان! سام علیکم اسفند خان!

مرد اولی به طرف یک گروه چهار نفره رفته و با یکی از آنها احوالپرسی میکند.

مرد اولی: اسفند خان شما و این طرفها؟! چشم ما روشن!

اسفند خان: ببینم شما هم توی همین تیاره ما بودید؟

مرد اولی: آره

اسفند خان: عجیبه که همدیگر رو ندیدیم! شما و این طرفها! آلمان!

مرد اولی: برای شرکت در این نمایشگاه با داوود خان اومدیم!

داوود خان هم جلو آمده و با اسفند خان احوالپرسی میکند.

اسفند خان: من برای دیدن دخترم اومدم! دخترم مقیم فرانسه است و ویزای فرانسه گرفتن هم که کار حضرت فیله! اومدم آلمان که از اینجا برم فرانسه، چون مرزها بین اکثر کشورهای اروپایی برداشته شده!

داوود خان: چطور؟ یعنی برای رفتن به فرانسه، از آلمان ویزا نمیخواه؟

اسفند خان: نه! با سوار شدن ماشین یا قطار میشه رفت اونطرف!

داوود خان: جالبه! چون من هم پسرم چهارده ساله که فرانسه است، با اینکه دکتراشو گرفته، هی برای اومدن به تهرون امروز و فردا میکنه، واسه ما هم که یک دعوتنامه نفرستاده تا بریم دیدنش!

اسفند خان: خب کاری نداره! شما هم همینجا سوار قطار شو و یکرست برو پاریس دیدنش! به قول فرانسویها سورپریز میشه!؟

داوود خان: فکر خوبیه! این هم کار خداست که ما بیائیم اینجا و راه اونجا برای دیدن فرزندمون باز بشه!

اسفند خان و داوود خان در قطار نشسته اند و به سویی پاریس در حرکتند.

داوود خان: پسرم توی یک بیمارستان کار میکنه و سه چهار سالی است که درسش تمام شده و دکتراشو گرفته و اینقدر بهش خوش میگذره که برای اومدن به ایران همش امروز و فردا میکنه!

اسفند خان پاکت را گرفته و میخواند: 77 خیابان شانزه لیزه؟ بارک الله! آقای دکتر هم که توی خیابون شانزه لیزه زندگی میکنه؛ بهترین خیابون دنیا!

داوود خان: آخه ناسلامتی دکتره؟ تو این سالها هرچی داشتیم و زحمت کشیدیم براش فرستادیم تا درسشو بخونه و خب الحمدالله که ما را روسپید کرد و دکتراش رو گرفت و حالا باید بیاد ایران و برای ملتش کار کنه!

اسفند خان: دختر من هم از شانزده سالگی اومده فرانسه و الان استاد زبانشناسی سوربن است و چند سالیست که ازدواج کرده و شوهرش هم وکیله! تابستونا یکی دو ماه میان تهرون! من هم سالی یک بار میام پاریس! اما حالا

گرفتن ویزای آلمان صد مرتبه آسونتره تا گرفتن ویزای فرانسه! برای همین از آلمان به فرانسه آمدن راحت تره!

داوود خان: اسفند خان خدا خیرتون بده که این خبر رو به من هم دادید! گور بابای نمایشگاه! دیدن پسر من از هر کاری واجب تره!

اسفند خان: اما آقای دکتر وقتی شما را پشت در خونه اش ببینه چقدر خوشحال میشه!

داوود خان: بله درست میفرمائید!

قطار به پاریس میرسد و در ایستگاه نورد آقای اسفند خان و داوود خان پیاده میشوند.

اسفند خان: داوود خان، من اول با شما تا در خانه آقای دکتر میام و پس از آن میرم خونه دخترم! آخه ناسلامتی ما پاریس را مثل کف دستمون بلدیم! بسکه اومدیم پاریس! خصوصاً شانزه لیزه رو!

داوود خان و اسفند خان سوار تاکسی شده و با گفتن شانزه لیزه قاه قاه میخندند، جلوی شماره 77 شانزه لیزه از تاکسی پیاده میشوند و یک بیست دلاری به راننده تاکسی میدهند.

اسفند خان به راننده تاکسی: نوچنج! ساری مستر!

راننده تاکسی با خنده: ایرادی نداره دلار برتر از فرانک است!

هر دو شگفت زده به راننده تاکسی: اهه! آقا شما که ایرونی بودید؟

راننده تاکسی با خنده: بودم و هنوز هم هستم!

اسفند خان و داوود خان هم قاه قاه میخندند و به سوی درب ساختمان 77 شانزه لیزه میروند، به سختی بسیار و با چند دقیقه معطلی وارد ساختمان شده و از روی لیست ساکنین دنبال اسم امید خرمی (فرزند داوود خان) میگردند و چنین نامی را در لیست پیدا نمیکنند!

اسفند خان: نکنه آقای دکتر تغییر مکان داده و خونه عوض کرده؟

داود خان: نخیر! این آخرین نامه ای است که دو هفته پیش از او به دستم رسیده بود!

پشت درب خانه نگهبان را میزنند و کسی جواب نمیدهد و پس از چند دقیقه معطلی خانمی کوتاه قد با در دست داشتن چند ساک وارد ساختمان شده و کلید به درب خانه نگهبان میاندازد!

اسفند خان به داود خان: اومد!

اسفند خان: بون ژور مادام!

زن سرش را تکان میدهد!

اسفند خان: مادام ما ششخه هسیم مسیو خرمی!؟

زن: پاردون!

اسفند خان: مسیو خرمی!

داود خان: امید خرمی! پسر من دکتر امید خرمی!

اسفند خان، داود خان را به نگهبان نشان داده و میگوید:

اسفند خان: پاپا دکتر خرمی!

زن: دکتر می می؟

اسفند خان: نه دکتر خرمی!

داود خان: امید خرمی!

امید ایرانی! OUI زن: اوه!

اسفند خان: آها شناختش! میگه امید ایرانی! بعله خودشه!

داود خان: پسر منه!

اسفند خان بار دیگر داود خان را نشان داده و میگوید: پاپا! پاپا!

زن به سویی درب پشتی ساختمان رفته و پس از عبور از حیاطی کوچک پله ها را به دو مرد نشان میدهد و با دست عدد هفت را نشان میدهد.

زن: ستیم اتاژ! آله مونته!

اسفند خان: ستیم اتاژ؟

OUI زن:

اسفند خان: میگه طبقه هفتم! اما آسانسورش کو؟ مادام آسانسور!

زن: پاد آسانسور!

زن با دست پله ها را نشان میدهد و میگوید: آسانسور نیست، مونته!

زن غرغر کنان به خانه خود برمیگردد.

داود خان: اسفند خان نکنه امروز آسانسورش خرابه! ما که شانس نداریم! خونه فرزندمون هم که اومدیم آسانسورش خراب شده! حالا باید هفت طبقه رو بالا بریم!

دو پیرمرد با مشقت فراوان با چمدانهایی در دست و بر پشت از پله ها بالا میروند، نفسی تازه کرده و چند لحظه ای مینشینند و با هم گفتگو میکنند!

اسفند خان: عجیبه! ساختمون بی آسانسور در فرانسه اون هم در خیابون شانزه لیزه از عجایبه!

داود خان: اسفند خان فکر کنم آسانسور داره اما امروز برقش قطع شده؟

اسفند خان: چطور؟ برق ساختمون که کار میکنه!

داود خان: خب شاید نقص فنی پیدا کرده؟!؟

اسفند خان: اگه نقص فنی پیدا کرده باشه و کسی توی آسانسور گیر کرده باشه که وامصیبتا؟!؟

داود خان: شاید کسی توی آسانسور گیر نکرده و گرنه این خانم با خیال راحت نمیرفت خرید و یا بیاد ما رو راهنمایی بکنه؟!؟

اسفند خان: چند طبقه اومدیم بالا؟

داود خان: فکر کنم دو طبقه!

اسفند خان: پس پنج طبقه دیگر مونده!

داود خان: طفلکی دکتر را بگو که شب خسته و کوفته از بیمارستان خواهد آمد و باید هفت طبقه را بی آسانسور بره بالا؟!!

اسفند خان: پائین اومدنش خیلی راحت!

داود خان: آره همیشه بالا رفتن سخته! پائین اومدن کاری نداره؟!!

جوانی با سر و وضعی عادی و چهره‌ای خسته و کوفته از خیابان شانزه لیزه به ساختمان شماره 77 وارد شده و زیر لب برای خودش ترانه میخواند و پله‌ها را گرفته بالا میرود! ناگهان در بین راه بمحض شنیدن گفتگوی دو پیرمرد متوقف شده و به آنها گوش میدهد!

اسفند خان: داود خان، آقای دکتر امید خرمی هنوز ازدواج نکرده؟

داود خان: نه قراره بیاد ایرون دختر دانیس رو بگیره! آخه از بچگی فرشته به اسمش مونده! تا حالا هم صد تا خواستگار براش اومده و نپذیرفته! عکس امید رو گذاشته روی طاقچه اتاقش و چشم براه اومدن دکتره!

اسفند خان: بارک الله به آقای دکتر که توی این شهر فرنگ دوست و رفیقی نگرفته و اون هم به هوای فرشته مونده!

داود خان: اسفند خان، ما خانوادتاً همینطور هستیم! اهل قول و قراریم! به تعهداتمون پایبندیم! شما ببین چقدر پرستار و خانم دکتر و غیره میتونند توی دست و پای آقای دکتر امید باشه! اما اون چشم پاک و سالم مونده تا برگرده ایرون! البته پدر سوخته هر سال امسال و سال آینده میکنه! اما این دفعه من حتماً با خودم میبرمش تهرون تا یکماهه هم که شده دیداری تازه کنه!

امید که متوجه حضور پدرش میشود آرام آرام پائین آمده و بفکر فرو میرود! پس از چندی مثل اینکه راه حلی پیدا کرده باشد سر و وضع خود را درست کرده و موهایش را شانه‌ای زده و از پله‌ها بالا میرود!

برخورد ناگهانی با پدر و آقا اسفند...

امید: پدر جون شما کجا و اینجا کجا! چه حضور ناگهانی ای! چرا مرا از آمدنتون با خبر نکردین؟ چطوری ویزای فرانسه گرفتید؟

داود خان: پسرم برای یک نمایشگاهی اومده بودیم آلمان! اونجا با خبر شدم در اروپا مرزها برداشته شده و راحت میشه وارد فرانسه شد! منم از فرصت استفاده کردم و بدین تو آمدم! تو که چندین ساله همش امروز و فردا میکنی! بنده خدا مادرت چشمات دیگه اون دید روشنائی سابق رو نداره! یک سال دیگه نیایی، دیگه تو را نخواهد دید!...

اسفند خان: آقای دکتر این آسانسور شما هم که از شانس ما خرابه؟!!

امید: ااه! آسانسور! آره بله ... ولی میدونید که باید عرض کنم که خونه من اینجا نیست!

داود خان: چطور؟! خونه ات اینجا نیست؟

پدر پاکت نامه را از جیبش در میآورد و پسر که متوجه جریان شده است میگوید:

امید: آره بابا جون! اینجا آدرس پستی منه! و اون بالا خونه یکی از دوستانه! خونه من کمی خارج پاریسه! بفرمائید بفرمائید بریم خونه خودم!

امید ساک و چمدانهای پدر را گرفته و از پله ها پائین میاید و در خیابان شانزه لیزه وارد کافه ای میشود!

امید: پدر جان بفرمائید یک چایی بخورید تا خستگی تون رفع بشه و من هم میرم به یکی از دوستانم تلفن کنم تا بیاد دنبال ما تا با ماشین بریم خونه!

در کافه ای مینشینند و پسر وارد یک کابین میشود و در تلاش است تا یک خانه و آپارتمان بزرگی را برای یک هفته کرایه کند.

امید: الو امیر جون سلام! چاکرم خوبی! امیر جون بابام اومده! خیلی آبروریزی شده! من یک خونه دو یا سه اتاقه برای یک هفته میخوام! میتونی کاری کنی! پول زیادی ندارم! چی دو هزار فرانک! برای یک هفته خیلی زیاده! هزار و پانصد فرانک با من حساب کن! آه! چقدر تو هم گدائی! بعد از این همه

رفاقت! پانصد فرانک نمیتونی برای من کم کنی! خیلی خوب! میتونی کلید رو برام بیاری! نه من نمیتونم! چون بابام از ایرون اومده و الان توی کافه پاریس نشوندمش! نمیخوام بدونم که من توی یک اتاق زیر شیروانی زندگی میکنم! آخه آبروریزیه لامذهب! بعد از چهارده سال دکتر که نشدیم هیچ! یک خونه درست و حسابی هم نداریم! امیر جان خیلی چاکرم! پس کلید رو بردار و بیا چون ماشین هم ندارم خونه را هم که بلد نیستم!... باشه پول هم بهت میدم! آره همین امروز!

تلفن را قطع کرده و یک شماره دیگر میگیرد!

امید: الو حسین جون! سلام! چاکرم! خوبی! منکه پدرم در اومده! آخه بابام اومده پاریس! آره! الان توی راه پله ها پیداش کردم! آره بیخبر اومده! مجبور شدم یه خونه کرایه کنم برای یک هفته ایکه اینجاست! حسین جان بدادم برس! یک دو هزار فرانکی بهم قرض بده تا آخر ماه که حقوقمو بگیرم! چون از امیر یک خونه کرایه کردم پولش رو الان میخواد! خب هزار تا بده! هزار تایی دیگه رو هم از جای دیگه جور میکنم! قربونت! محبتت رو هیچوقت فراموش نمیکنم! چاکرم!

امید تلفن را قطع کرده و یک شماره دیگر میگیرد تا هزار فرانک دیگر از فردی دیگر قرض بگیرد! صدای امید بگوش نمیرسد! سر و صدای خیابان شانزه لیزه است و کافه ایکه دو پیرمرد نشسته اند، میدان اتوال و کنکورد که از تصویر میگذرد!...

امید از کابین تلفن بیرون میاید و ماشین امیر هم میرسد! با خوشحالی سوار ماشین میشوند.

امید: امیر جون قربونت برم خیلی محبت کردی! بیا این هم یک چک دو هزار فرانکی!

امیر: چک چیه! نقدی بده! مگه نمیدونی چک که بدی باید دکله کنم و بیست درصد تکس بدهم! آگه چک بدی دو هزار و پانصد فرانک میشه.

امید: جون تو ندارم همین رو هم قرض کردم!

امیر: من چکنم که نداری؟ من هم خرج دارم و تازه چک برام مسئله درست میکنه!

امید: خوب چک رو دو روز نگهدار بعداً بهت نقد میدم!

امیر: خب پانصد فرانک دیگه هم یک چک بده!

امید: به من اعتماد نداری؟

امیر: من به بابام هم اعتماد ندارم.

امید یک چک دیگر نوشته و به امیر میدهد امیر چک را گرفته و میگوید:

امیر: تازه کرایه تاکسی هم لازم نیست بدی من خودم میبرمت خونه!

امید: خیلی چاکرم قربونت برم! آبروی من رو جلوی بابام خریدی!

امید به داخل کافه امده حساب را میدهد و پدرش را به همراه اسفند خان بسوی اتومبیل راهنمایی میکند.

اسفند خان: خب آقای دکتر، من با اجازه تون مرخص میشم.

امید: کجا؟

اسفند خان: آخه دخترم کرتی زندگی میکنه باید برم پیشش! خواستم داود خان به شما برسه و با این چهار تا کلمه فرانسوی که بلدم راهنمایش بکنم و حالا که همه چیز جور شده من مرخص میشوم.

امید: خب بفرمائید ما میرسونیمتون!

امیر: (آهسته میگوید) کجا میرسونیوشون؟ از کیسه خلیفه میبخشی؟

امید: (آهسته میگوید) امیر جون پول بنزینتو میدم بیا محبت کن برسونیمش!

امیر: بنزین چیه من کلی کار دارم تو هم عجب روئی داری ها؟

اسفند خان: آقای دکتر مزاحم نمیشوم تاکسی میگیرم میرم!

امیر: (با لبخند و حالت تمسخر میگوید) آقای دکتر! نمیدونستیم به نگهبانان شب هتل هم دکتر میگن!

سپس با حالت ترحم به امید میگوید: آقای دکتر امید جون میرسونیم حاج آقا رو! روی چشم! کجای کرتی تشریف میبرین؟

همگی سوار اتومبیل شده و به سوی میدان کنکور حرکت میکنند و پس از اینکه اسفند خان را جلوی ساختمان کامبر کرتی پیاده میکنند به سوی آپارتمان کرایه ای میروند.

امید کلید را به درب انداخته و نمیتواند آن را باز کند! امیر جلو آمده و به امید میگوید:

امیر: آقای دکتر یا خسته اید و یا هم خیلی ذوق زده شده اید که سوراخ دعا را گم کردین!

امید کلید را در سوراخ دیگری میکند و درب را باز میکند.

هنگامیکه وارد خانه میشوند معلوم میشود که امید تازه وارد است چون سوراخ سمبه ها را نمیشناسد اما سعی میکند پدرش متوجه جریان نشود و با ایما و اشاره از امیر جویای سوراخ و سمبه ها میشود.

پدر پس از نشستن روی کاناپه ها هاج و واج است چون درب و دیوار را خالی از عکس و تصویر میبیند فقط یک تابلوی نقاشی بالای شومینه است و عکس یک خواننده فرانسوی در سمت دیگر به دیوار چسبیده است.

پدر: پسر جون هیچ عکسی از مادر و خواهرت و فرشته رو نمیبینم؟

پسر: پدر جون دوری شما برام درد بزرگیست حالا اگر عکس شما هم مرتب جلوی چشم باشد که دیگر زندگی برام خیلی سخت میشود! شما آنجا همه دور هم هستید و اگر عکس من هم به در و دیوار باشد مسئله سختی نیست! اما من اینجا تک و تنها و غریبم اگر هر روز و شب چشمم به عکس شماها بیفته و فرسنگها راه دور رو مجسم کنم برام خیلی دردآور خواهد بود.

پدر: پسرم معذرت میخوام! راست میگی! شرایط ما با تو فرق میکنه! اگه تو میخواستی همش عکس و رسم ما رو تماشا کنی که دکتر نمیشدی! راستی پسرم از مریضات و کار خودت بگو؟

پسر: پدر جون کار و مریضها رو فعلاً باید فراموش کنم. این یک هفته ایکه شما اینجا هستید باید به شما برسم. فردا با هم میریم بیرون و چند جای تماشایی پاریس را به شما نشون میدم.

بامداد فردا- میز صبحانه - پدر و پسر سرگرم گفتگو و خوردن صبحانه و ... هستند.

پسر: پدر جون هر وقت حاضر بودید بفرمائید!

پدر: من حاضرم پسرم!

پسر: امروز میخوایم بریم ورسای را ببینیم!

پدر و پسر در حال قدم زدن در کاخ ورسای هستند و یک موزیک شاد با ضرب و سنتور نواخته میشود و پسر سرگرم توضیح دادن جایگاههای مختلف ورسای به پدر است... قایقی کرایه کرده و کمی هم در رودخانه ورسای قایق سواری میکنند.

پدر خود را روی کاناپه میاندازد .

پدر: عجب روز خوبی بود. چقدر آرزو داشتم این کاخ ورسای را تماشا کنم.

پسر: اما پدر جان خیلی هم خسته شدید.

پدر: نه پسرم! همه خستگیها در کنار تو از یادم میرود. فقط جای مادرت خالیه! تو هم نرفتی چشم پزشکی بخوانی تا چشمهای مادرت را معالجه کنی. ... توی فرانسه پسرم فیزیوتراپی مشتری هم داره یا نه؟

پسر: آره پدر جون.

پدر: پس مشتری زیاد داری؟ و این چند روزی که مرخصی گرفتی برای بیمارستان خیلی مشکل است؟

پسر: به هر حال شما از همه مهمترید! پس از سالها از هم دور بودیم! باید تو این مدت همه پاریس رو به شما نشون بدم! فردا با هم میریم برج ایفل!

بامداد فردا پدر و پسر در میدان تروکادرو هستند و در گوشه و کنار تروکادرو هنرمندان سیار موزیک مینوازند و نمایش میدهند. در گوشه ای هم یک ایرانی

سنتور میزند و چند نفری اطراف او گرد آمده اند و سکه هائی برایش میاندازند.

پسر: پدر جون میبینید سنتور ایرانی تا برج ایفل هم رسیده است.؟!!

پدر: خیلی جالبه!

پدر و پسر سوار باتوموش میشوند و کشتی از تمام آثار دیدنی پاریس عبور میکند پسر هم در حال توضیح دادن برای پدر است و همزمان صدای موزیک هم به گوش میرسد.

پسر: خب پدر جون امشب میخوایم به یک رستوران ایرانی بریم و یک چلوکباب بزیم.

پدر: فکر خوبیه پسر! به این ترتیب خواهم دید که چلوکبابهای ایرانی در پاریس چه مزه ای داره؟

پدر و پسر سر میزی در یک رستوران ایرانی شیک نشسته اند و سرگرم غذاخوردن و گفتگو کردن میباشند.

پسر: پدرجون امشب یه سری به محله نقاشها میزنیم!

پدر هر از چندی سعی میکند تا از پسرش در مورد تحصیلات و کارش بپرسد و به او توصیه میکند تا برای دیدن مادر و دیگران به میهن بازگردد و در ایران به مردم و کشورش خدمت کند چون در آنجا پزشکی خیلی کم است و مردم از کمبود دارو و درمان در رنج و عذاب هستند.

پسر به بهانه های مختلف از پاسخگویی خودداری میکند.

تمامی محلّهای دیدنی پاریس را به پدر نشان میدهد.

تصاویر زیبایی از آثار پاریس و حومه گرفته میشود.

در هنگامه ایکه پدر و پسر در حال قدم زدن هستند یک موزیک متن همراه با ضرب و سنتور و فلوت پخش میشود. شب است و پدر و پسر در خانه هستند.

پدر: خوب پسر من فردا عازم هستم...

پسر: پدر جون خیلی دلم براتون تنگ میشه اصلاً دلم نمیخواد امشب صبح بشه!

پدر (با نیشخند) : این مدت که با تو بودم برام سعادت بود ولی مادرت بنده خدا میترسم از شوق دیدن تو دق کنه و بمیره!

پسر (به پدر نزدیک میشود) : فکر میکنید من دلم برای مادرم تنگ نشده؟! چرا به خدا! من هم روزشماری میکنم برای برگشت! اما باید درست و حسابی برگشت!

پدر: برگشت درست و حسابی من نمیدونم چیه پسرم؟

پسر (با خنده) : خب پدر جون یه نوار ویدئو بذارم تماشا کنین!؟

گنج قارون! چرخ فلک! سلطان قلبها!

چقدر من از این چرخ و فلک خاطره دارم. اونجائیکه آرتیسته میخونه:

یادت میاد اون شب که من با چشم گریون

یه شاخه گل دادم بتو مثل یه انسون

حالا که هیچ راه فراری نیست از این بند

فهمیدم اون گل بهتره از این گلوبند

یعنی پدر جان بعضی وقتها همان سادگیها و تواضعها به مراتب بهتر و لذت بخش تر است از هزار و یک تجمل و بزرگ نشینیها!

پدر: پسرم خیلی خوشحالم که در این سن و سال به این نتیجه رسیدی ولی یادت نره که آدم باید سعی کنه که زندگی مرفهی هم برای خود و خانواده اش درست کنه. تواضع و سادگی به معنی تبلیغ و تشویق فقر نیست.

پسر: میگن آدم فقیر دین و ایمون نداره!

پدر: برعکس پسرم. این حرف نادرستی است. وقتی مردم فقیر و بدبخت هستند برای دستیابی به رفاه و خوشبختی به دین و ایمون نزدیکتر میشوند و معمولاً آدمهای پولدار و خوشبخت دین و ایمونشون کم میشه!

پسر: پس این تبلیغات نادرسته؟

پدر: چه جور هم! مردمیکه تهیدست و ناتوان هستند همیشه تلاششون پیرامون پر کردن شکم خود و خانواده شون میباشد دیگه فرصتی برای بحث و تحقیق هم ندارند و همین آدمهای مومن و با ایمون موجب میشوند که دیگران به جای آنها فکر میکنند و تصمیم میگیرند.

قسمت پایانی فیلم چرخ فلک که صحنه دادگاه و دفاع آرتیست میباشد از تلویزیون پخش میشود و پسر مجذوب فیلم است اما پدر نشسته خوابش برده است.

پسر جای خواب پدر را درست میکند و او را به طرف رختخواب همراهی میکند. پس از چند ثانیه که فرزند تلویزیون را خاموش نموده و لیوان آب را بالای سر پدر میگذارد و برق را خاموش میکند، ناگهان صدای آه و فریاد پدر و سپس از روی تخت به زمین میافتد... پسر خود را به پدر میرساند و حال پدر را بد مییابد، به پزشک زنگ میزند. پزشک برای معاینه میاید.

پزشک: ایشون باید یه هفته ای تحت نظر پزشک باشند. این دواها را گرفته و بدون اینکه از منزل خارج بشوند بهشون بدین و نباید زیاد راه بروند، در این یک هفته باید کاملاً استراحت کنند.

پسر: خیلی حالشون خرابه؟

پزشک: ناراحتی قلبی دارن! خیلی مواظبشون باشین. تا مسئله ای پیش آمد من را با خبر کنین. فردا اول وقت هم بیارینشون بیمارستان برای گرفتن نوار قلب!

پزشک از خانه خارج میشود.

پسر پیشانی پدر را میبوسد و میگوید: پدر جون من میرم دواها را بگیرم و برمیگردم.

پدر با لبخندی که به سختی میزند با حرکت سرش آری میگوید.

پسر دوان دوان در خیابان است و وارد یک کابین تلفن میشود.

پسر با خودش میگوید : با این وضع فردا نمیتونم خونه رو تخلیه کنم باید خونه رو یک هفته دیگه کرایه کنم.

شماره را گرفته و آن طرف خط دستگاه پیام گیر است:

پسر: الو امیر جون خونه نیستی من امیدم، برای خونه بهت زنگ میزنم. بابام ناراحتی قلبی پیدا کرده باید یک هفته دیگه پاریس بمونه فردا نمیتونم خونه را بهت تحویل بدم. یک هفته دیگه مهمونیم. فردا شب دوباره بهت زنگ میزنم.

پسر داروها را گرفته به خانه باز میگردد و با توجه ویژه ای دواهای پدر را داده و هر دو میخوانند.

بامداد فردا هنوز پدر در خواب است که پسر بیدار میشود صبحانه را آماده کرده و در سینی برای پدر به کنار تخت میآورد.

پسر: پدر جون شما تا صبحانه تون را میل کنین من یک ساعتی میروم بیرون یک کمی کارهامو انجام بدم و پیام...

پسر خارج میشود ... پدر در داخل خانه به عکسهای فرزندش نگاه میکنه و چندین بار آه حسرت میکشد... ناگهان دق الباب!

پدر با خودش میگوید: کیه در میزنه؟ پسر که کلید داره؟!!

پدر : کیه؟

همزمان با گفتن کیه درب را باز میکند . پشت درب یک خانم و آقا به همراه یک بچه پنج شش ساله با سه عدد چمدان.

پدر : بفرمائید

مرد خانواده با لبخند دستش را به سوی پدر دراز کرده و میگوید:

مرد: من آریا منش هستم! سیروس آریامنش! خونه را برای دو هفته کرایه کردم ! خاطر مبارک هست. سیروس آریامنش!

پدر (با تعجب تکرار میکند) : آقای سیروس آریامنش! خونه را برای دو هفته کرایه کردین؟!!

پدر به فکر فرو رفته و ناگهان میگوید:

پدر آهان حتماً با پسر صحبت کردین چون من قرار بود امروز برم تهر و فکر میکنم پسر هم قصد داشته با من بیاد ایران به همین دلیل خونه اش را برای دو هفته به شما کرایه داده اما من دیشب حالم خراب شد و دکتر گفته تا یک هفته دیگر باید اینجا بمانم.

مرد (با تعجب و بهت): خیلی متاسفم آقا واقعاً خدا بد نده! اما ما چکار کنیم؟! من کرایه دو هفته رو پرداخت کرده ام.

پدر (با دستپاچگی و حالتی انساندوستانه): چکار کنید نداره قربان بفرمائید تو! اتفاقاً با هم تقسیم میکنیم و کرایه تون رو هم پسر بیاد بهتون پس میده مهمون ما هستین! خیلی خوش آمدین.

زن و مرد و فرزند با خوشحالی وارد آپارتمان میشوند و چمدانها را به داخل میکشند.

پسر از خیابان اصلی وارد آپارتمان میشود و پدر در داخل خانه سرگرم گفتگوی افتخارانه ای با خانواده از راه رسیده است و همگی سرگرم خوردن چایی میباشند.

پدر: بعله اینطوری بود که بعد از سالها برای دیدن پسر به پاریس آمدم. حالا بهش میگم بابا چون تو که دکتر شدی پاشو بیا وطنت و به مردم کشور خدمت کن! اونجا چقدر ما کمبود متخصص داریم و طفلی پسر میخواست سوپریزم کنه و دو هفته ای با من بیاد ایرون که حالم خراب شد و برای همین هم خانه اش رو به شما کرایه داده بود. خب نمیدونست که من مریض میشم و بازگشت به تهر بی بازگشت!

پسر ناگهان کلید به درب انداخته و وارد میشود و با دیدن تازه واردها با حالتی متعجبانه به چپ و راست نگاه میکند.

پدر از جایش بلند میشود و دستی به پشت پسرش زده و او را میبوسد.

پدر: پسر آقاي سيروس آريا منش و خانواده محترمشان.

پسر در حالت بهت و حیرت به اطراف خود نگاه میکند.

پدر: پسرم چرا نگفتی که تصمیم گرفته بودی با من به ایران بیایی و خونه ات را برای دو هفته به آقای آریامنش کرایه داده بودی؟

پسر: آقای آریامنش!؟!

مرد به پسر نزدیک شده و دستش را برای احوالپرسی دراز میکند.

آریامنش: خوشحالم از زیارتتون چند بار تلفنی با هم صحبت کردیم. واقعاً پدر مهربانی دارید همه ماجرا را برای ما تعریف کردند.

پسر: همه ماجرا رو؟!؟

آریامنش: آقای دکتر واقعاً مادرتون و همه فامیل و دوستان خیلی خوشحال خواهند شد اگر شما رو در ایران ببینند.

پدر: پسرم من از آقای آریامنش خواهش کردم که خانه رو با هم تقسیم کنیم و مهمون ما باشند کرایه ای را هم که پرداخت کرده اند بهشون پس میدیم.

پسر: کرایه شون رو پس میدیم؟

پدر: آخه پسرم کرایه ای که ایشون پرداخت کرده اند برای دو هفته و کل آپارتمان بوده و حالا که...

پسر: بله بله پدرجان خوب کاری کردید آقای آریامنش مهمون ما هستند و شما کاملاً حق داشتید که ایشون رو مهمون کنید.

پدر (با خنده) : البته قانوناً ما مهمون ایشون هستیم.

آریامنش (دستهایش را بهم مالیده و نگاهی به همه میکند) : خواهش میکنم شما واقعاً ما را شرمنده نکنید.

پسر (بدون اینکه بنشیند) : پدرجون ساعت چهار و نیم قرار داریم برای گرفتن نوار قلبی لباساتونو بپوشید تا بریم بیمارستان.

پدر کت و کفشهایش رو میپوشد و به همراه پسرش از خانه خارج میشوند.

پدر و پسر در حال رفتن به بیمارستان از آپارتمان خارج میشوند و به سمت چپ میپیچند. پس از چند ثانیه صاحبخانه از سمت راست وارد ساختمان شده و پشت درب آپارتمان دق الباب میکند...

آریامنش درب را باز میکند.

صاحبخانه: سلام آقا

آریامنش: سلام قربان امر بفرمائید؟

صاحبخانه (با تعجب): ببخشید... شما؟

آریامنش: قربان بنده آریامنش هستم. حتماً با صاحبخونه کار دارید که الان تشریف ندارند! رفتند بیمارستان!

صاحبخانه: چه بیمارستانی؟ صاحبخونه بنده هستم. شما مگر کلید رو از نگهبان پائین نگرفتین؟

آریا منش (با تعجب): ببخشید متوجه نیستم؟ صاحبخونه... کلید از نگهبان... آهان به من گفته بودند که کلید دست نگهبان است اما چنین نبود و صاحب خونه با پدرش که از دیشب ناراحتی قلبی پیدا کرده توی خونه بودند و درب رو برای ما باز کردند!

صاحبخانه: این حرفها چیه آقا؟ فلانی خودش خونه رو از من کرایه کرده بود صاحبخونه من هستم!

آریامنش با تعجب به حرفهای صاحبخونه گوش میکند... آرام آرام صدای آنها کم میشود و صدای موزیک بالا میرود ولی آنها سرگرم گفتگو هستند.

آریامنش: به هر حال آقای عزیز با همه آنچه فرمودید من نمیخوام که این پیرمرد بعد از اون ناراحتی قلبی متوجه بشه که اینجا خونه پسرش نیست و پسرش دکتر هم نشده... شما هم که کرایه خودتون رو گرفتین...

صاحبخانه: با من کاری داشتید تلفن بزنید، تلفن من رو که دارین؟

پدر و پسر از بیمارستان خارج میشوند.

پسر: پدر جون من امشب کشیک هستم. شما رو میرسونم خونه و پس از آن میرم بیمارستان!

پدر: باشه پسرم زیاد نگران منم نباش.

پسر: تاخونه شما رو میرسونم.

پدر و پسر مدتی با هم در کوچه پسکوچه های پاریس قدم میزنند تا اینکه به جلوی ساختمان میرسند. پسر با پدر خداحافظی نموده و پدر وارد ساختمان میشود و پیش از اینکه داخل خانه بشود صدای جر و بحث آقای آریامنش با زنش را میشنود و پشت درب میایستد و به حرفهای آنها گوش میکند...

آریامنش: عزیزم مشکلات داخلی مردم به ما چه ربطی داره؟ اگر پسر به پدرش دروغ گفته به من و تو چه ربطی داره؟ ندیدی این پیرمرد مهربان با چه قلب پاکی از ما پذیرائی کرد؟

زن: یعنی ما هم تو این دورغهای پسر دهساله به پدر و مادرش دروغ میگه؟ تو فکر کن اگه پسرمون یه روزی از این دروغها به ما بگه؟!؟

آریامنش: عزیزم تربیت پسر ما به خود ما مربوط میشه و ضامن تربیت بد بچه های مردم نیستیم.

زن: چطور نیستیم شبها تو هتل کار میکنه به پدرش میگه دکتره و میره بیمارستان! خونه رو برای یه هفته اجاره کرده میگه صاحب خونه است. کسی به پدرش که یک پاش لب گوره دروغ نمیگه؟!؟

آریامنش: عزیزم باز داری برای هیچ و پوچ اعصاب من رو داغون میکنی؟!؟ بسه دیگه همون کاری رو میکنیم که من گفتم! این بابای پیری هیچی نباید بفهمه؟!؟

زن: خب معلومه همیشه همون کاری رو میکنیم که اقا میفرمایند.

زن از جایش بلند شده و به داخل آشپزخانه میرود. مرد سیگاری آتش زده و پکی محکم میزند.

پیرمرد که مات و مضطرب پشت درب است به آرامی تق تق میکند و وارد خانه میشود.

آقای آریامنش جلوی پایش بلند میشود.

پیرمرد خسته و پکر است مینشیند و آقای آریامنش یک چایی جلوی او میگذارد.

آریامنش: خب چه خبر انشاءالله که حالتون خوبه؟

پدر: بله الحمدالله

پدر چایی را سر کشیده و همچنان در فکر است.

آقای آریامنش خیلی پرستارانه با او سر میکند.

پدر: ببخشید آقای آریامنش با اجازه تون چون یه کمی خسته ام زودتر میخوابم.

آریامنش: خواهش میکنم انشاءالله خوب بخوابید.

پدر به رختخواب میرود ولی همچنان در فکر است.

وقتی که دراز کشیده است به سقف اتاق خیره میشود و جر و بحث های آقای آریامنش و خانمش در ذهنش میچرخد.

... کسی به پدر خودش که یک پاش لب گوره دروغ نمیگه

... ما ضامن تربیت بد بچه های مردم نیستیم

... شبها تو هتل کار میکنه به باباش میگه دکتره و میره بیمارستان

... خونه رو برای یه هفته اجاره کرده میگه صاحبخونه است.

پدر شب را بسختی بسر میبرد. پسر از سر کار بخانه میاید. همه سرگرم خوردن صبحانه هستند... حال پدر خوب نیست و همه متوجه این مسئله هستند.

پسر: پدر جون دواها تون رو میل کردین؟

پدر: بله پسر

پسر: میخواین بریم بیرون یه کمی بگردیم؟

آریامنش: بله این فکر خوبیه. تو این هوای خوب و این نم نم بارون پاریس با اتوبوس میشه خیلی خوب شهر را گشت.

پسر: بله پدر جون موافقید؟

پدر: باشه پسر بریم بگردیم.

هر دو از خانه بیرون میروند و سوار اتوبوس میشوند... اتوبوس از طرف پونت دو سن کلود بطرف برج ایفل در حال حرکت است.

هر دو به حالت مظلومانه ای در کنار هم نشسته اند و پسر دستش را روی دست پدر میگذارد و میگوید:

پسر: پدر جون حالتون چطوره؟

پدر آهی میکشد و با تکان دادن سر جواب مثبت میدهد.

پسر: جای مادر خیلی خالیه یاد روزای بچگی افتادم که با هم سوار اتوبوس میشدیم و میرفتیم زیارت!

پدر حالت بغض کرده ای دارد و نگاهی به پسر میکند، نگاهی به روبرو و تکرار صداهای آریامنش و همسرش در گوشش! پسر با حالت مظلومانه و با احساسی نه شاد و نه غمگین!

پسر: بابا جون برای عید حتماً مادر را هم با خودتون بیارین! یک دعوتنامه میفرستم تا هر دو تاتون تشریف بیارین!

پدر (با حالت حزین ولی سربلند) : پسر من تو کی میایی! اونجا یه قبیله چشم به راه تو هستند. یه شهر دلشون برات تنگه؟!

پسر: میام پدر جان میخوام چند سالی توی بیمارستان کار کنم تا پول و پلکی جور کنم و با دست پر برگردم که اونجا روی پای خودم بایستم. پس از سالها که همیشه فقط با یه مدرک دکترا اومد ایران؟ انشاءالله بتونم یه مطبی برای خودم بزنم! خونه بخرم! و تازه فکر میکنم تا یکی دو سه ماه باید مهمونی بدم

و فامیل و دوستان رو هر شب دعوت کنم . همه اینها هم خرج داره . من الان دارم حقوق بیمارستان و جاهای دیگر رو جمع میکنم تا با دست پر برگردم پدر جون!

پسر با گفتن « پدر جون» دستش رو میگذارد روی دست پدر!

پسر جلو را نگاه میکند و پدر چشمانش چون چشمان شیری باز است. سرش راست و به جلو خیره شده است... پسر ناگهان با هیجان میگوید:

پسر: پدر جان چطوره امشب بریم یه رستوران ایرونی غذا بخوریم! با یه چلوکباب چطورید؟ آخه امشب من کار نمیکنم . شب تعطیلی منه !

پسر (به چهره پدر نگاه میکند) : پدر جون نظرتون چیه؟

با تکان کوچکی که پسر به پدر میدهد سر پدر به روی شانه پسر میافتد!)
پدر چند لحظه ای است که جان داده است (

پسر (مضطرب و اندوهگین فریاد میزند) : پدرجون! پدر! پدرجون...

اتوبوس از پشت سر فیلمبرداری میشود که سر پدر بر روی شانه پسر است و پسر دستش را روی سر پدر گذاشته و گریه میکند...

اتوبوس دور میشود و ترانه ای پخش میشود و ...

روی پل میرآبو...

پایان